

کارگاه ترجمه (۲۱)

نمونه‌هایی از ترجمه انگلیسی

رمان «دایی جان ناپلئون» ایرج پزشکزاد

کریم امامی

بنده هر وقت در تهیه مطلب برای «کارگاه ترجمه» دچار تنگی وقت می‌شوم و زنگ خطر جا ماندن از قطار «مترجم» به صدا درمی‌آید دست به دامن یکی از مترجمان موفق می‌شوم و نمونه‌هایی از ترجمه‌شان را همراه با اصل مطلب در کارگاه می‌گنجانم تا «عریضه» خالی نماند. مهمان امروز کارگاه پرفسور دیک دیویس (Dick Davis) استاد زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه دولتی اوهایو (Ohio State University) در امریکا است که کارنامه درخشانی در کار ترجمه متون ادبی از فارسی به انگلیسی دارد:

— «منطق الطیر» عطار با عنوان *The Conference of the Birds*، منتشر شده توسط انتشارات پنگوین، لندن، ۱۹۸۴ با تجدید چاپ‌های مکرر. ترجمه منظوم.

— داستان سیاوش از شاهنامه فردوسی با عنوان *The Legend of Seyavash*، انتشار یافته توسط مؤسسه پنگوین، لندن، ۱۹۹۲.

— ترجمه انگلیسی «دایی جان ناپلئون» پزشکزاد با عنوان *My Uncle Napoleon*، منتشر شده توسط انتشارات میچ (Mage)، واشینگتن، ۱۹۹۶.

پرفسور دیویس چند کتاب تحقیقی دیگر نیز درباره شاهنامه و سایر متون کهن فارسی نوشته و چندین دفتر از اشعار خودش را نیز تاکنون منتشر کرده است. دیک دیویس انگلیسی است (متولد ۱۹۴۵) و فارغ‌التحصیل دانشگاه‌های کمبریج و منچستر. بسیاری از سال‌های عمر خود را در کار تدریس زبان و ادبیات انگلیسی در خارج گذرانده (از جمله هشت سال در ایران) و همسری ایرانی دارد، خانم افخم دربندی، که او نیز مترجم است و رمان «گاوخونی» جعفر مدرس صادقی را به انگلیسی برگردانده است. این نمونه‌ها را ببینید؛ ترجمه و اصل را با هم مقایسه کنید. حتماً بیش از یک کارگاه ترجمه در آن نکات آموزنده خواهید یافت. و اگر نکته جالبی کشف کردید با ما در میان بگذارید.

نمونه اول

من یک روز گرم تابستان، دقیقاً یک سیزده مرداد، حدود ساعت سه و ربع کم بعد از ظهر عاشق شدم. تلخی‌ها و زهر هجری که چشمیدم بارها مرا به این فکر انداخت که اگر یک دوازدهم یا یک چهاردهم مرداد بود شاید این طور نمی‌شد.

آن روز هم مثل هر روز با فشار و زور و تهدید و کمی وعده‌های طلایی برای عصر، ما را یعنی من خواهرم را توی زیرزمین کرده بودند که بخوابیم. در گرمای شدید تهران خواب بعد از ظهر برای ما بچه‌ها اجباری بود. ولی آن روز هم مثل هر بعد از ظهر دیگر در انتظار این بودیم که آقا جان خوابش ببرد برای بازی به باغ برویم. وقتی صدای خورخور آقا جان بلند شد من سر را از زیر شمد بیرون آوردم نگاهی به ساعت دیواری انداختم، ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود. طفلک خواهرم در انتظار به خواب رفتن آقا جان خوابش برده بود. ناچار او را گذاشتم و تنها، پاورچین بیرون آمدم.

لیلی دختر دایی جان و برادر کوچکش نیم ساعتی بود در باغ انتظار ما را می‌کشیدند. بین خانه‌های ما که در یک باغ بزرگ ساخته شده بود، دیواری وجود نداشت. مثل هر روز زیر سایه درخت گردوی بزرگ بدون سر و صدا مشغول صحبت و بازی شدیم. یکوقت نگاه من به نگاه لیلی افتاد. یک جفت چشم سیاه درشت به من نگاه می‌کرد. نتوانستم نگاهم را از نگاه او جدا کنم. هیچ نمی‌دانم چه مدت ما چشم در چشم هم دوخته بودیم که ناگهان مادرم با شلاق چندشاخه‌ای بالای سر ما ظاهر شد...

«دایی جان ناپلئون»

تهران، انتشارات صفی‌علیشاه،

ج ۹، ۱۳۵۵، ص ۵.

One hot summer day, to be precise one Friday the thirteenth of August, at about a quarter to three in the afternoon, I fell in love. The bitterness and longing I've been through since have often made me wonder whether if it had been the twelfth or fourteenth of August things would have turned out differently.

That day, as on every other day, they had compelled us — meaning me and my sister — by force and threats and a few golden promises for the evening, to go into the cellar in order to sleep. In the savage heat of Tehran an afternoon siesta was compulsory for all the children. But on that day, as on every other afternoon, we were just waiting for my father to fall asleep so that we could go into the yard to play. When my father's snore became audible I stuck my head out from under the coverlet and glanced at the clock on the wall. It was half past two in the afternoon. In waiting for my father to go off, my poor little sister had fallen asleep herself. I'd no choice but to leave her and I tiptoed out alone.

Layli, my uncle's daughter, and her little brother had been waiting in the main garden for us for half an hour. Our two houses had been built within one big enclosure and there was no wall between them. As on every day, we settled down quietly to our games and conversation in the shade of a big walnut tree. And then I happened to catch Layli's eye. A pair of wide black eyes looked back at me. I couldn't tear my gaze away from hers. I have no idea how long we'd been staring at each other when suddenly my mother appeared standing over us with a little multi-tongued whip in her hand.

Iraj Pezeshkzad, My Uncle Napoleon,
Mage Publishers, Washington, DC, 1996, p. 24.

نمونه دوم

در این موقع مشقاسم در حالی که زیر لب قر و لند می‌کرد وارد سالن شد و به طرف دایی جان رفت:

— آقا می‌دانید این بی‌پدر چه کاری کرد؟

— کی فاسم؟

— همین سردار هندی.

دایی جان بانگرانی فوق‌العاده‌ای گفت:

— چه کاری کرد؟

— همین نیم‌ساعت پیش از اطاق آمد بیرون، دور و برش را نگاه کرد، رفت توی باغ... ما هم یواشکی رفتیم دنبالش...

— زود باش خفه‌ام کردی؟ بعد چه شد؟

— والله دروغ چرا؟ تا قبر آ... رفت یکسر پای آن نسترن بزرگه... خیر سر باباش، وایستاد کارش را کرد.

— پای نسترن بزرگ؟!

— بله، آقا... پای نسترن بزرگ

دایی جان با چهره منقبض بازوی آفاجان را گرفت و فشرد:

— می‌بینید؟... انگلیسا... از هر طرف می‌خواهند به من لطمه بزنند! این هم جزء نقشه آن‌هاست. می‌خواهند روحیه مرا خراب کنند که دست و پا بسته تسلیم آن‌ها بشوم! این شروع جنگ اعصاب آن‌هاست.

بعد ناگهان دامن کت خود را کنار زد و دست را روی جلد چرمی هفت‌تیر که به کمر بسته بود گذاشت و فریاد زد:

— من این هندی را به دست خودم می‌کشم...

همان، ص ۲۱۳.

At that moment Mash Qasem entered the room, grumbling and muttering under his breath; he went over to Dear Uncle. "Sir, you know what that bastard's done?"

"Who, Qasem?"

"That Indian brigadier."

With extreme agitation Dear Uncle said, "What's he done?"

"Just half an hour ago he came out of the room, looked all around and then goes in the yard...I went after him all quiet..."

"Get on with it, don't be so irritating. Then what happened?"

"Well now, why should I lie? To the grave it's ah...ah...he went straight to the roots of the big sweetbrier bush...then cheeky beggar if he didn't stand there and do his stuff like."

"On the roots of the big sweetbrier?"

"Yes, sir...on the roots of the big sweetbrier."

His face contorted, Dear Uncle gripped my father's arm. "You see that?...these English...they want to get at me from every side! This is a part of their plan, they want to destroy my soul so I'll submit to them, bound hand and foot. This is the beginning of their war of nerves against me!"

Then he suddenly thrust aside his jacket, put his hand on the leather holster of the revolver at his belt, and shouted, "I'll kill that Indian with my own hands..."

Ibid, p. 243.

نمونه سوم

سه چهار روز بعد عصری بود که اسدالله میرزا به اتفاق دایی جان سرهنگ به دیدن آقا جان آمد. دست مرا هم گرفت و همراه خود به سالن برد.

— اوضاع مثل این که می خواهد رو به راه بشود. با سردار مفصل صحبت کردیم. بیچاره خیلی حسن نیت دارد ولی می گوید که انگلیسی نمی تواند پیدا کند. فقط یک دوست هندی دارد که در قشون انگلیس سر جوخه است و می تواند او را راضی کند که در صحنه سازی ما شرکت کند، البته در مقابل یک امتیازاتی! دایی جان سرهنگ حرف نمی زد. آقا جان سری تکان داد و گفت:

— من بعید می بینم آقا حاضر شود با یک سر جوخه آن هم هندی مذاکره کند. این هندی چه شکلی است؟ نمی شود جای انگلیسی قالبش کرد؟

— جای انگلیسی که هیچ جای بلوچ هم نمی شود قالبش کرد. این طور که می گفت از آن سیک های شیر قهوه ای تمام عیار است.

— تازه حضرت والا آقا را به هندی راضی کنیم درجه اش چه می شود؟ آقا از ژنرال پایین تر را قبول ندارد.

— آن مهم نیست. آقا که درجه های قشون انگلیس را نمی شناسد. می گوئیم کلنل است. همان، ص ۳۹۵.

One evening three or four days later Asadollah Mirza, accompanied by uncle colonel, came to see my father. He took me by the arm and had me come into the living room with them.

"It looks as though we're about to get the show on the road. I had a long conversation with the brigadier. Poor devil, he's full of goodwill but he says he can't find an Englishman. All he has is an Indian friend who is a corporal in the British army and he can convince him to be a part of our scheme. For a

consideration of course!"

Uncle colonel said nothing.

My father shook his head and said, "It seems very unlikely to me that the Master would be ready to negotiate with a corporal, and an Indian at that. What does this Indian look like? Would it be possible to pass him off as an Englishman?"

"It wouldn't be possible to pass him as a Baluchi tribesman, never mind as an Englishman. From what I heard he's a dyed-in-the-wool milky-colored Sikh."

"But your excellency, even supposing we can get the Master to meet with an Indian, what about his rank? The master is not going to accept anyone less than a general."

"That doesn't matter. The Master doesn't know the ranks in the British army, we'll say he's a colonel."

Ibid, p. 433.